

در دنیایی که همه چیزش در تلاشه تا مانع تعالی شما بشه، خودتون رو بسازید و ارتقا بدید. در عصری که همه چیزش میخواد شما در ظلمات باقی بمونید، قدم به درون روشنایی بذارید. در دورانی که همه چیزش سعی داره شما رو به گونه ای هیپنوتیزم کنه تا موهبت هاتون رو از یاد ببرید، نبوغتون رو از نو طلب کنید. دنیای ما این درخواست رو از همه ما داره که قهرمان حیطة حرفه ای خودمون باشیم، سلحشور رشد و نگهبان عشق بی قید و شرط برای تمام انبای بشر باشیم. در قبال تمام مردمی که در این سیاره کوچک ساکن ان، صرف نظر از کیش، رنگ پوست و طبقه شون، احترام و شفقت نشون بدید. در این تمدن که خیلی ها از زمین زدن دیگران انرژی میگیرن، دست اونها رو بگیرید و بلندشون کنید. به دیگران کمک کنید تا شگفتی درون خودشون رو ببینن. فضایی رو به اونها نشون بدید که همه مون آرزوش رو داریم توسط افراد بیشتری انجام بشن. تمام آنچه براتون میگم، در واقع خطاب به بخش تباه نشده وجودتون گفته میشه، منظورم اون وجه از وجودتونه که قبل از اونکه ترس، حرص مال دنیا، حس سودجویی و بی اعتمادی رو یاد بگیرید، زنده بود. وظیفه شما به عنوان قهرمان زندگی تون به عنوان فردی موفق و خلاق که مصمم به تغییر دادن فرهنگ جامعه است و به عنوان یکی از اهالی این سیاره، اینه که بعد نادیده درونتون رو پیدا کنید. و وقتی پیداش کردید، برای باقی عمر، بهش متصل بمونید. این فرصت رو برای رسیدن به درجه استادی بپذیرید و من به شما قول میدم که باقی عمرتون توسط هماهنگی ای از موفقیت و جادویی سازمان یافته شده، و رای مرزهای منطق، برانگیخته بشه. و از اون به بعده که فرشتگانی عظیم از بزرگترین قابلیت های شما به طور مرتب، به دیدار شما خواهند آمد. در عمل، مجموعه ای منظم از معجزات به ظاهر ناممکن به اصیل ترین رؤیاهاتون نازل خواهند شد و بهترین اونها رو محقق خواهند کرد. و شما تکامل پیدا میکنید و به یکی از اون افراد بزرگ و نادری تبدیل میشید که کل دنیا رو تنها به صرف حضورشون در میان سایر انسان ها ارتقا میدن. حالا دیگر سالن همایش تاریک شده بود. کارآفرین آهی به بزرگی مکزیکوسیتی سر داد. هنرمند بی حرکت مانده بود. مرد بی خانمان به گریه افتاد. بعد روی یک صندلی ایستاد،

دست هایش را مثل یک واعظ بالا برد و سخنان جورج برنارد شاو، نمایش نامه نویس ایرلندی، را با صدای بلند خواند: این بزرگترین لذت زندگی است، اینکه خودتان را وقف مقصودی کنید که از نظر خودتان، هدفی متعالی است؛ اینکه نیروی طبیعت باشید، نه مثل بیمار حقیر پر تب و دردی که مدام در حال شکایت است که چرا دنیا خودش را وقف شاد کردن شما نمی کند. من بر این عقیده ام که زندگی ام به تمام مردم تعلق دارد و تا وقتی زنده ام، باعث افتخارم است هر آنچه را در توانم هست در این جهت انجام دهم. دلم می خواهد در زمان مرگم، تمام تلاشم را در طبق اخلاص گذاشته باشم، چون هر چه سخت تر تلاش کنم، بیشتر زندگی خواهم کرد. شادی من در زندگی به خاطر خودِ زندگی است. زندگی از نظر من یک شمع کوچک نیست، بلکه مشعل پرتالوئی است که در این لحظه در دست گرفته ام و دلم می خواهد آن را تا جایی که میتوانم، شعله ور نگه دارم و در آخر، تحویل نسل آتی بدهم. بعد بی خانمان به زانو افتاد. تسبیح مقدسش را بوسید و به گریستن ادامه داد.

## فصل ۵

### ماجرایی عجیب در رابطه با به دست گرفتن کنترل صبح

مرد بی خانمان گفت: اگر دلتون بخواد، خوشحال میشم برای چند روز، صبح ها در مجموعه ساحلی خودم مربی شما باشم. مراسم خصوصی صبحگاهم رو نشونتون میدم و براتون شرح میدم چرا بهره وری به بهترین وجه ممکن از اولین ساعت صبح، برای رسیدن به درجه استادی در زندگی شخصی و عملکرد استثنایی در کسب و کار، این قدر ضروریه. اجازه بدید این کار رو براتون بکنم، رفقا. زندگی تون ظرف مدت نسبتاً کوتاهی شروع میکنه به باشکوه شدن. و وقت گذروندن با من، بهتون خوش میگذره. البته به قول دوست قدیمی مون، سخنان: همیشه راحت نیست، اما ارزشمند، مثمر و زیباست. شاید هم به اندازه سقف کلیسای سیستین شگفت انگیز باشه. هنرمند حین دست کشیدن به ریش بزی اش گفت: «اولین بار که اونجا رو دیدم به گریه افتادم.»

مرد بی خانمان هم در حالی که با ریش کثیفش بازی میکرد گفت: میکل آنژ آدم خفنی بود. پیراهنش را بالا داد تا عضلات شکمش را که در حد خدایان یونان باستان بود نشان دهد. انگشت دست کثیفش روی خطوط تراز عضلاتش تکه حرکت کرد، درست مثل قطره بارانی که بعد از بارش ماه مه به صورت زیگزاگ، روی برگ های ساقه رز به پایین می غلتد. هنرمند با شوق و ذوق یک گربه که در مغازه طوطی فروشی رهایش کرده باشند، فریاد زد: «یا خدا! یکی با یه چیزی بکوبه توی سر من! این عضلات شش تکه رو از کجا آوردی؟» مطمئن باش از یه دستگاه جراحی پلاستیک شکم که توی برنامه آخر شب تلویزیون میفروشن نیومدن. من با تمرین این طور روی فرم و عضلانی موندم. یک عالم شنا، بارفیکس، پلنک، دراز نشست و کلی جلسات عرق ریز تمرین هوازی، که اغلب اوقات روی ساحل مخصوصم انجام میدم. بعد یک کیف پول چرمی را که داد میزد قیمت بالایی دارد، از جیبش بیرون کشید و خیلی با دقت تکه پلاستیکی با یک نقاشی رویش، از آن بیرون آورد. ولگرد ژولیده بی آنکه اجازه دهد مستمعینش حرفی بزنند به صحبت کردن ادامه داد: «تعهد، انضباط، شکیبایی و تلاش. اینها ارزش هایی اند که امروزه عده کمی بهشون اعتقاد دارن، در حالی که تعداد زیادی از مردم این ذهنیت رو دارن که یک زندگی غنی، پرثمر و ارضا کننده قراره به روز مثل گنجشکی در آغاز فصل بهار، دم پنجره شون ظاهر بشه. و همچنین انتظار دارن تمام اطرافیانشون تلاش لازم رو به جای اونها اعمال کنن. پس در این شکل عملکرد، تکلیف راهبری چی میشه؟ گاهی اوقات دنیامون رو به شکل جامعه ای از افراد بزرگ سال میبینم که مثل بچه های لوس و نازپرورده رفتار میکنن. قصدم قضاوت نیست، فقط دارم میگم که گفته باشم. خیال ندارم شکایت کنم، فقط دارم گزارش میدم. راستی، رفقا. با نشون دادن عضلات شکمم میخوام توجهِ شما رو به این نکته جلب کنم: برای کسانی که تلاش نمیکنند، هیچ روشی جواب نخواهد داد. حرفم اینه که باید کمتر حرف بزنیم و بیشتر کار انجام بدیم. اوه، راستی یه نگاهی به این بندازید.

خیابان خواب چرخید و دکمه های پیراهن سوراخ سوراخش را باز کرد. روی عضلات محکم و مخطط پشتش، این عبارت خال کوبی شده بود: «قربانی ها عاشق سرگرمی اند و برنده ها شیفته آموزش.» کارت پلاستیکی با تصویر ساحل را به دست کارآفرین داد. بیایید مدتی رو با من روی جزیره کوچک جادویی ام، وسط به اقیانوس تماشایی بگذرونید که پنج ساعت تا ساحل کیپ تاون فاصله داره. بعد، شادمانه، با دست، به تصویر رسم شده روی کارت اشاره کرد. اونها هم دلفین هام ان. بعد، ادامه داد: این سفر ارزشش رو داره. ماجراییه که مطمئناً فقط یک بار توی زندگی تون ممکنه اتفاق بیفته. بعضی از ارزشمندترین و احساسی ترین لحظات عمرتون اونجا پدیدار میشن. باید از اینجا به بعد مسیر رو به من اعتماد کنید، رفقا. تمام چیزهایی رو که درباره مراسم متعالی صبحگاه بلدم، بهتون یاد میدم. به هر دوتون کمک میکنم عضو باشگاه پنج صبحی ها بشید. یاد می گیرید که به طور مرتب، صبح ها زود بیدار بشید – بنابراین، تا رسیدن ظهر، اونقدر کار انجام میدید که خیلی از مردم ظرف یک هفته انجام میدن. و همین طور وضعیت سلامتف شادی و آرامشتون رو به حد بهینه میرسونید. دلیلی داره که خیلی از موفق ترین افراد دنیا قبل از خورشید از خواب بیدار میشن – چون اون زمان، خاص ترین زمان روزه. براتون توضیح میدم چطور از این متد انقلابی برای ساختن امپراتوری ام استفاده کردم. و این رو هم براتون روشن کنم که امپراتوری ها به اشکال مختلف پا به عرصه وجود میذارن – اقتصاد فقط یکی از اون هاست. میتونید امپراتوری هنر، بهره وری، انسانیت، نوع دوستی و خیری، آزادی فردی و حتی معنوی تشکیل بدید. تقریباً تمام چیزهایی رو که موهبتش رو داشتم که از مربی ای که زندگی ام رو متحول کرد یاد بگیرم، در اختیارتون قرار میدم. قراره خیلی چیزها کشف کنید. در عمقی ترین سطوح، تحت تأثیر قرار خواهید گرفت. دنیا رو از دریچه ای کاملاً متفاوت خواهید دید. همین طور بهترین غذاها رو خواهید خورد و تماشایی ترین غروب های خورشید رو تماشا خواهید کرد. میتونید توی دریا شنا کنید، با دلفین ها غواصی کنید و در حالی که ساقه های نیشکر توی باد میرقصن، با هلی کوپترم بالای سرشون پرواز کنید. و چنانچه دعوت خالصانه من

رو قبول کنید، اصرار دارم که توی خونه خودم اقامت داشته باشید. هنرمند با صدای بلند گفت: «خدایا، داری شوخی میکنی، نه؟» کم کم داشت روشن میشد او هم مثل بسیاری از افراد مشغول در حوزه حرفه ای اش، احساساتی، نسبت به ریزترین چیزها، هوشیار و به واسطه رنجی پنهان، دارای روحی حساس است. آنهایی که بار حسی سنگین تری نسبت به اغلب افراد با خود حمل میکنند، گاهی فکر میکنند دچار نفرینی شده اند. اما در حقیقت، به آنها موهبتی عطا شده است: موهبتی که آنها را قادر میسازد چیزهایی را حس کنند که دیگران از قلم می اندازند، لذت هایی را تجربه کنند که اغلب افراد نادیده میگیرند و شکوه و جلال را در لحظات عادی تشخیص دهند. بله چنین افرادی به راحتی احساساتشان جریحه دار میشود اما اینها همان کسانی اند که سمفونی های بزرگ، ساختمان های زیبا و درمان های عالی برای بیماری ها خلق می کنند. تولستوی زمانی گفت: تنها کسانی که قادر به عشق ورزیدن با تمام وجودند میتوانند از غم های سترگ رنج ببرند. و به قول مولانا شاعر صوفی: آنقدر باید قلب خویش را بشکنی، تا باز شود. ظاهراً، هنرمند همین خصوصیات را در وجودش داشت. بی خانمان با شور و هیجان گفت: «نه، اتفاقاً کاملاً جدی میگم رفقا. در نزدیکی دهکده ای به نام سالیتیود (به معنای تنهایی و خلوت) خونه ای دارم. و باور کنید که سالیتیود واقعاً اسم با مسماهییه برای اونجا. تنها وقتی که از همهها و مسائل رنج آور فرار میکنی و در سکوت و آرامش قرار میگیری، به یاد می آری که حقیقتاً مقدر شده که چه کسی باشی. به زندگی بله بگید. بیایید این کار رو انجام بدیم! به قول سخنران پیر: هر چه بیشتر از فرصت های فوق العاده ای استفاده کنید که به ظاهر بر اساس تصادف در مسیرتون ظاهر میشن، جادوی بیشتری در زندگی تون پدیدار میشه. همیشه بازی ای رو که اصلاً شروع نکردید برنده بشید، درسته؟ واقعیت اینه که روزگار هوای شما رو داره، حتی وقتی به نظر میرسه که این طور نیست. اما شما هم باید سهم خودتون رو انجام بدید و وقتی پنجره فرصت ظاهر میشه، با تمام وجود، وارد عمل بشید. اوه، و اگر به خونه ام روی اون جزیره بیایید، تنها درخواستم ازتون اینه که اون قدر اونجا بمونید تا فلسفه و متدشناسی ای رو که مشاور محرامنه

ام با من در میون گذاشت بهتون یاد بدم. پیوستن به باشگاه پنج صبحی ها کمی زمان می بره. مکثی کرد و ادامه داد:

در ضمن، ترتیب تمام هزینه هاتون رو میدم. همه اش پای خودمه. حتی جت شخصی ام رو میفرستم دنبالتون، رفقا.

البته اگر از نظرتون مشکلی نداشته باشه. کارآفرین و هنرمند انگشت به دهان مبهوت و کاملاً نامطمئن به هم نگاه کردند. هنرمند در حالی که هنوز دفترچه را در دست داشت گفت: اگه من و دوستم چند لحظه ای، خصوصی حرف بزنیم ایرادی نداره برادر؟ بی خانمان حین راه افتادن گفت: مشکلی نیست. البته. هر قدر دوست دارید، مشورت کنید.

من میرم اونجا روی صندلی ام میشینم و چند تا تماس با تیم اجرایی ام میگیرم. هنرمند رو کرد به کارآفرین. خیلی نامعقول و مسخره است. در این مورد که یه چیز خاصی - یا اصلاً شاید جادویی - توی وجود این بابا هست، بدون شک، باهات موافقم. میدونم حرفم به نظر دیوونگی می آد. و تازه، این مربی ای که درباره اش حرف میزنه همین معلمی که به نظر می آد مثل استادان مدرن باشه، خیلی توجهم رو جلب کرده. اعتراف میکنم که این یارو خیابون کرده بینش بزرگی داره. و پیدااست که تجربه اش هم خیلی زیاده. منتها، به نگاه بهش بنداز! رفیق این یارو کاملاً آس و پاسه - اقتضاحه. بعید میدونم توی چند هفته اخیر، حموم رفته باشه. لباس هاش همه پاره ان. از عجیب یه چیزی اون ورتره. و بعضی وقت هام، حرف های عجیب غریبی میزنه. ما اصلاً نمیدونیم اون کیه. این ممکنه خطرناک باشه یعنی خودش ممکنه خطرناک باشه. همراهش هم تأیید کرد. آره، قطعاً خیلی عجیبه. یعنی تمام چیزهایی که امروز اینجا اتفاق افتادن خیلی عجیب ان. اما همان موقع، صورت لاغر کارآفرین نرم شد. البته چشم هایش هنوز همان حالت مالیخولیایی را در خود داشتند. خیلی محرمانه گفت: «من در برهه ای از زندگی ام هستم که نیاز به تغییر بزرگی دارم. نمیتونم این جوری ادامه بدم. حرف هات رو شنیدم. از وقتی پدرم رو توی سن دوازده سالگی از دست دادم، تقریباً نسبت به همه کس و همه چیز بدبین شدم. اینکه دختری بدون پدر بزرگ بشه، فوق العاده چیز ترسناکیه. حقیقتش هنوز بخش زیادی رو از اون ضربه عاطفی با خودم دارم. روزی نیست که بهش فکر نکنم. چند تایی هم رابطه احساسی

بد داشتم. مدت زیادی با فقدان عزت نفس درگیر بودم و توی روابط احساسی ام انتخابهای بد بیشتری مرتکب شدم. حدود یک سال قبل مدتی رفتم پیش یه روانکاو. اون متوجهم کرد چرا اونطور رفتار می کردم. روانشناس ها بهش میگن: "سندرم دختر بی پدر". در اعماق وجودم، ترس زیادی از رها شدن داشتم و با حس ناامنی ای که از اون زخم ناشی میشد، درگیر بودم. بله، این قضایا باعث شد به ظاهر آدم سرسختی بشم و از بعضی جهات بی رحم. کینه ای که از مرگ پدرم داشتم بهم انگیزه و بلند پروازی داد. و از طرفی فقدانش باعث شد از درون، احساس تهی بودن کنم. حالا، میدونم که اون موقع سعی داشتم با خسته کردن خودم با کار، خلائی رو پر کنم که اون با رفتنش به جا گذاشته بود، چون باور داشتم وقتی به موفقیت برسم، میتونم عشق از دست رفته ام رو پیدا کنم. من سعی داشتم حفره های ام عاطفی ام رو با دنبال پول بیشتر رفتن، پر کنم درست مثل یه معتاد به هروئین دنبال سرنگ ماده، من تشنه جایگاه اجتماعی و تأیید گرفتن در زمینه صنعت بودم. مدام از زندگی ام فرار میکردم و به فضای مجازی پناه میدادم تا اونجا دنبال سرگرمی بگردم. در حالی که در همون زمان، میتونستم کارهای مهم تری انجام بدم. همون طور که گفتم حالا میفهم خیلی از رفتارهام از ترس هایی آب میخوردن که به خاطر چالش های دوران نوجوانی داشتم. خیلی الهام گرفتم وقتی سخنران گفت هرگز کار رو به خاطر پول انجام ندیم بلکه مثل یک راهبر و یک انسان واقعی، کار رو به خاطر معنایی انجام بدیم که به زندگی دیگران می بخشه، و همین طور به خاطر فرصتی که برای رشد مردم ایجاد میکنه و به خاطر تلاش برای رسوندن دنیا به تعالی. حرف هاش باعث شد امید پیدا کنم. من دلم میخواد به همون روشی زندگی کنم که اون ازش حرف میزد، اما در حال حاضر، خیلی از اون جایگاه فاصله دارم. و این اواخر، اتفاقی که توی شرکت افتاد جونم رو به لبم رسوند. در حال حاضر زندگی ام اوضاع خوبی نداره. اصلاً به این همایش اومدم، چون مادرم یه بلیت مجانی بهم داده بود. عمیقاً میخوام یه تغییری توی زندگی ام ایجاد بشه. نفس عمیقی کشید و گفت: میبخشید. شرمسار بود و از هنرمند عذرخواهی کرد. «من فقط کمی میشناسمت و اصلاً نمیدونم چرا دارم این

حقایق رو برات فاش میکنم. فکر کنم پیش تو احساس امنیت میکنم. دلیلش رو نمیدونم. اگر زیادی سفره دلم رو باز کردم میبخشید. هنرمند گفت: اشکالی نداره. زبان بدنش نشان میداد که ذهنش درگیر مکالمه است. دیگر با اضطراب با ریش بزی و موهای بافته اش ور نمیرفت. کارآفرین ادامه داد: ما وقتی با راننده تاکسی و باقی افرادی که نمیشناسیم حرف میزنیم، خیلی صادق میشیم، نه؟ چیزی که سعی دارم بگم اینه که برای به تغییر بزرگ آماده ام. و حسم بهم میگه این مرد آس و پاس که میخواد بهمون یاد بده که یه برنامه عالی صبحگاهی چطور میتونه امپراتوری خلافت، بهره وری، مالی و شادی خلق کنه، واقعاً میتونه برام مفید باشه. یعنی برای جفتمون مفید باشه.» این را هم اضافه کرد: و در ضمن.... ساعت مچی اش رو یادت نره. هنرمند جواب داد: من که ازش خوشم اومده. واسه خودش شخصیتیه. از اینکه گاهی اون قدر شاعرانه و گاهی اونقدر با اشتیاق حرف هاش رو میزنه، خوشم میاد. اون خیلی واضح فکر میکنه و جوری از برنارد شاو نقل قول میکنه که انگار زندگی اش به اون بستگی داره. واقعاً موجود باحالیه. ولی هنوز درست و حسابی بهش اعتماد ندارم. دوباره، مشتی کف دست خودش کوبید. اون ساعت رو هم احتمالاً از یه احمق پولدار کف رفته. کارآفرین گفت: بین من احساسات رو درک میکنم. بخش زیادی از وجودم دقیقاً همین حس رو داره و من و خودت هم تازه با هم آشنا شدیم. مطمئن نیستم رفتن به این سفر با تو کار درستیه یا نه. امیدوارم از این حرفم ناراحت نشی. تو آدم خوبی به نظر می آی. حالا ممکنه چند تا ایراد کوچک داشته باشی. و به نظرم درک میکنم اونها هم از کجا اومدن. ولی در درون انسان خوبی هستی. هنرمند کمی احساس خشنودی کرد. نگاهی به بی خانمان انداخت که حالا داشت از داخل یک کیسه پلاستیکی تکه های آووکادو میخورد. بی خانمان حین خوردن میان وعده اش با یک موبایل عهد بوقی حرف میزد و به سقف خیره شده بود. کارآفرین حین اشاره به بی خانمان گفت: بذار ببینم میتونم برنامه ام رو جوری تغییر بدم که توی شرکت نباشم تا با این آقا وقت بگذرونیم. کم کم داره از این ایده که توی دهکده ای به اسم سالیثود روی یه جزیره کوچک بگذرونیم، غذای معرکه بخوریم و با دلفین های وحشی



شنا کنیم، خوشم می آید. به نظرم این میتونه یه ماجراجویی فوق العاده باشه. دارم بیشتر از قبل احساس زنده بودن میکنم. هنرمند گفت: «راستش، حالا که این طوری میگی باید بگم منم داره از این ایده خوشم می آید. به نظرم یه نوع دیوونگی لذت بخش توی این قضیه هست، یه فرصت خاص برای دسترسی به یک جهان جدید و بکر. این برنامه میتونه برای زمینه کاری ام هم خوب باشه. من رو یاد این حرف چارلز بوکوفسکی نویسنده می اندازه: بعضی ها هیچ وقت دیوانه نمیشوند. و آه که چه زندگی وحشتناکی دارند. و سخنان هم تشویقمون کرد که مرزهای زندگی عادی مون رو ترک کنیم تا از لحاظ موهبت ها، استعدادها و قدرتمون رشد کنیم. یه حسی هم بهم میگه که این کار رو انجام بدم. پس اگه تو بری منم می آم. «خب، میدونی چیه؟ من میخوام جست بزنم. دیگه تمومه. من هستم. بزن بریم!» هنرمند اعلام موافقت کرد. پس منم هستم. هر دو بلند شدند و به طرف بی خانمان راه افتادند. حالا او با چشم های بسته، نشسته بود. هنرمند از او پرسید: این دفعه داری چیکار میکنی؟

«در حال تصویرسازی درباره کسی ام که میخوام بهش تبدیل بشم، و زندگی متعالی تری رو که قصد دارم خلق کنم. یه خلبان جنگنده تُرک یک بار بهم گفت که اون قبل از هر پرواز توی ذهنش همراه تیمش پرواز میکرده. منظورش این بود که قبل از هر پرواز، مأموریت رو دقیقاً اون طور که دلش میخواست تا همراه تیمش به انجام برسه با جزئیات، توی ذهنش تمرین میکرده و این باعث میشده نتیجه کارشون در عالم واقعیت، کاملاً بی نقص باشه. ساختار ذهن شما ابزاری قدرتمند برای رسیدن به عظمت فردی، بهره وری شگرف و پیروزی خلاقانه است. البته در کنار ساختار سلامتی، احساسی و روحی. اگر دعوتم رو قبول کنید تمام این مفاهیم قابل توجه رو بهتون آموزش میدم. بگذریم. برگردیم به زمانی که چشم هام بسته بودن. من تقریباً هر روز صبح عملکرد ایدئالم رو برای روزی که در پیش دارم توی ذهنم تصویر سازی میکنم. همین طور به اعماق احساساتم فرو میرم تا دقیقاً همون احساسی رو داشته باشم که در لحظه رسیدن به خواسته هام و انجام دادن برنامه هام خواهم داشت. خودم رو در یک حالت فوق العاده مطمئن قرار میدم که

هیچ نوع شکستی در اون قلمرو ممکن نیست. بعد هم راهی کار میشم و تمام تلاشم رو میکنم که اون روز رو عالی زندگی کنم. «جالبه.» کارآفرین مجذوب شده بود.

این یکی از رویه های عملکردی استاندارد یا اس. او. پیه که هر روز انجام میدم تا روی اوج بمونم. علم این موضوع رو تأیید کرده که این تمرین از طریق فعال کردن ژن هایی که تا پیش از این در حالت خفته بودن، ژنوم من رو ارتقا میده. میدونید؟ دی ان ای شما تقدیرتون رو رقم نمیزنه. البته جای نگرانی نیست، رفقا. وقتی به جزیره برسید، خیلی چیزها درباره موفقیت ها و کشفیات جدید علم اپی ژنتیک یاد میگیرید. همین طور مسائل جالبی درباره علم عصب شناسی و چند برابر کردن موفقیت در عصر رواج حواس پرتی یاد می گیرید تا اجازه ندید سلاح های ایجاد حواس پرتی که برای توده مردم ساخته شدن، عظمت شما رو نابود کنن. من تمام چیزهایی رو که درباره خلق پروژه ها کشف کردم بهتون یاد میدم، پروژه هایی که طوری استادانه اجرا شدن که برای نسل ها موندگار بمونن. درباره روش های شگفت آور زره پوش کردن تمرکز ذهنی و ضدحریق کردن انرژی جسمی تون مطالبی یاد می گیرید. کشف میکنید که بهترین مدیران کسب و کار در دنیا چطور تشکیلات اقتصادی مقتدر میسازن و همینطور یک سیستم تنظیم شده رو یاد میگیرید که شادترین انسان ها روی این سیاره هر روز صبح، اون رو به کار میندن تا زندگی جادویی رو برای خودشون خلق کنن. اوه، راستی اگر براتون سؤاله، اس.او.پی اصطلاحیه که مشاور مخصوص من وقتی درباره ساختارهای روزمره مورد نیاز برای پیروزی در بازی زندگی حرف میزد، ازش یاد می کرد. خب، فکر کنم شما تصمیم گرفتید با من بیایید. کارآفرین با لحنی خوش بینانه گفت: «بله، می آیم ممنون بابت پیشنهادتون.» هنرمند هم که حالا آرامتر به نظر میرسید اضافه کرد: «آره، ممنون رفیق. کارآفرین با جدیت گفت: خواهش میکنم تمام چیزهایی رو که درباره ایجاد یه برنامه صبحگاهی راهبران مؤثر و مدیران موفق کسب و کار میدونید بهمون یاد بدید. خیلی دلم میخواد عملکرد و بهره وری روزانه ام رو بهبود بدم. همین طور به کمک شما نیاز دارم تا زندگی ام رو از نو بسازم. حقیقتش،

امروز انگیزه ام خیلی زیاده، اون قدر زیاد که مدت ها بود این حس رو نداشتم. ولی خب هنوز در بهترین وضعیت قرار ندارم. هنرمند گفتم: آره رفیق. راز ایجاد برنامه صبحگاهی حماسی ای رو که بهم کمک میکنه به بهترین نسخه نقاش و انسان ممکن تبدیل بشم یادم بده. حین حرف زدن، دفترچه اش را توی هوا تکان میداد. هواپیما رو بفرست دنبالمون. ما رو ببر به دهکده ات. یه کم نارگیل بده بخوریم. بذار سوار دلفین هات بشیم. و زندگی مون رو ارتقا بده. ما پایه ایم. مرد لاغر با جدیتی که قبلاً از او دیده نشده بود، خاطرنشان کرد: هیچ قسمتی از چیزهایی که قراره کشف کنید درباره انگیزه نیست، بلکه همه اش درباره تغییر و تحوله. و توسط اطلاعات قدرتمند، جدیدترین تحقیقات علمی و تاکتیک های کاملاً عملی پشتیبانی میشن که در حیطه های دشوار صنعت آزموده شدن. خودتون رو برای بزرگترین ماجراجویی عمرتون آماده کنید! کارآفرین حین دراز کردن دستش برای فشردن دست زمخت بی خانمان گفت: عالیه. باید اعتراف کنم که این قضیه برای هر دوی ما فوق العاده عجیب بوده، اما به هر دلیل، حالا دیگه بهتون اعتماد داریم. و در ضمن، ما هر نوع تجربه جدیدی رو با آغوش باز میپذیریم.» هنرمند هم با صدای بلند اعلام کرد: خیلی لطف دارید که این کار رو در حق ما انجام میدید، ممنون. یک جورهایی از این همه حس قدردانی در وجودش غافلگیر شده بود. بی خانمان به گرمی جواب داد: محشره! تصمیم هوشمندانه ای گرفتید، رفقا. لطفاً فردا صبح بیرون همین سالن همایش باشید. حداقل برای چند روز، لباس همراهتون باشه. فقط همین. همون طور که گفتم با کمال میل ترتیب تمام چیزهای دیگه رو میدم. تمام هزینه ها پای منه. منم از شما تشکر میکنم. کارآفرین حیرت زده گفت: شما چرا دارید از ما تشکر میکنید؟ بی خانمان لبخند ملایمی زد و متفکرانه محاسنش را خارااند. مارتین لوتر کینگ جونیور، در آخرین مراسمش، قبل از اینکه به قتل برسه، گفت: همه میتوانند به عظمت برسند، چون همه میتوانند به بشریت خدمت کنند. برای خدمت رسانی نیازی نیست مدرک دانشگاهی داشته باشید. نیازی نیست که نهاد و گزاره شما برای خدمت رسانی، با هم مطابقت داشته باشند. برای خدمت رسانی، نیازی نیست درباره افلاطون و ارسطو مطلب بدانید.

برای خدمت رسانی نیازی نیست تئوری نسبیت انیشتین را بدانید. برای خدمت رسانی نیازی نیست قانون دوم ترمودینامیک و فیزیک را بدانید. تنها به قلبی پر از رحمت نیاز دارید. روحی که از عشق به وجود آماده باشد. ولگرد تکه آوو کادو را از گوشه دهانش پاک کرد و حرفش را از سر گرفت. یکی از بزرگترین درس هایی که طی سالیان گرفتم اینه که بخشش به دیگران، در واقع، هدیه ایه که ما به خودمون میدیم. شادی و لذت رو در زندگی دیگران افزایش بده تا خودت شادی و لذت بیشتری در زندگی ببینی. وضعیت ابنای بشر رو ارتقا بده، تا وضعیت خودت به طور طبیعی ارتقا پیدا کنه. موفقیت چیز خوبییه، اما معنا خیلی بهتره. سخاوت - نه احساس کمبود - خصیصه تمام مردان و زنان بزرگیه که دنیای ما رو ارتقا دادن. و ما در این دنیا به راهبران واقعی نیاز داریم، نه خودشیفته هایی که حتی حالا بیشتر از هر زمان دیگه ای، به خودشون فکر میکنن. بی خانمان برای آخرین بار نگاهی به ساعت بزرگش انداخت. میدونید؟ وقتی می میرید، نمیتونید ثروت و اسباب بازی های شیکتون رو با خودتون ببرید. توی عمرم ندیدم توی مراسم تدفین، یه کامیون حمل اثاثیه پشت سر یه نعش کش حرکت کنه. زیرزیرکی خندید و مستمعانش لبخند زدند. کارآفرین نجوا کرد: این یارو یه گنج واقعیه. هنرمند تأیید کرد: بر منکرش لعنت. این قدر نگو بر منکرش لعنت. داره میره روی اعصابم. هنرمند کمی شوکه شد. اوه، باشه. مرد بی خانمان با فصاحت کامل گفت: تنها چیزی که در آخرین روز حضورتون روی زمین خدا اهمیت داره قابلیت هاییه که استفاده کردید، رشادت هاییه که از خودتون نشون دادید و زندگی هاییه که با مرحمت خودتون لمس کردید. بعد ساکت شد و نفس عمیقی بیرون داد. بگذریم، خیلی عالیه که دعوت رو قبول کردید. دوران خوبی رو با هم خواهیم داشت. هنرمند مؤدبانه پرسید: میتونم وسایل نقاشی ام رو هم با خودم بیارم؟ بی خانمان با چشمکی جواب داد: تنها در صورتی که بخوای توی بهشت نقاشی کنی. کارآفرین حین آویختن کیف دستی روی شانه لاغرش پرسید: و فردا چه ساعتی شما رو بیرون سالن میبینیم؟ بی خانمان دستور داد: ۵ صبح. کنترل صبحت رو در دست بگیر تا زندگی ات رو ارتقا بدی. و بعد ناپدید شد.

## پرواز به قله های بهره وری، مهارت و شکست ناپذیری

عمر شما محدود است. بنابراین، آن را با تلاش برای زندگی کردن جای یک نفر دیگر، تلف نکنید. در تله تفکر دگم غالب، یعنی زندگی کردن بر اساس فکر و نظر دیگران، نیفتید. اجازه ندهید هیاهوی عقاید دیگران ندای درون شما را ضعیف کند. و از همه مهم تر شهامت لازم برای پیروی از قلب و بینش خود را داشته باشید. قلب و بینشتان پیشاپیش میدانند که شما واقعا دلتان میخواهد به چه کسی تبدیل شوید. (استیو جابز)

کارآفرین در حالی که یک لیوان بزرگ قهوه در دست داشت، با انرژی ای در حد یک لاک پشت کهنسال در تعطیلات گفت: من خیلی خسته ام. احتمالا این سفر سخت تر از اونیه که فکر میکردم. کم کم دارم احساس میکنم در حال وارد شدن به یه دنیای کاملا جدیدم. همون طور که دیروز بعد از سمینار بهت گفتم، بدون شک، برای تغییر آماده ام. عزمم رو جزم کردم برای یه شروع تازه. اما کل این قضیه داره آشفته ام میکنه. دیشب زیاد نخواستیدم. خواب های وهم آور و حتی خشونت آمیز دیدم. و درسته این تجربه ای که قبول کردیم، ممکنه خطرناک باشه. هنرمند گفت: راستش منم خیلی داغونم متفرم از اینکه صبح به این زودی بیدار بشم ایده خیلی مزخرفی بود. دو انسان شجاع روی پیاده رو بیرون تالاری ایستاده بودند که سخنران روز قبلش، نطق افسانه ای اش را ایراد کرده و با نقش زمین شدنش، قلب های بسیاری را شکسته بود. ساعت ۴:۴۹ صبح بود. هنرمند با لحنی خشن فریاد زد: «عمرأ پیداش بشه». او سرتاپا مشکی پوشیده و یک دستمال گردن سرخ یاقوتی خال خال ریز روی مچ دست چپش بسته بود. همان بوت های دیروز را به پا داشت. چشم ها را ریز کرد و به آسمان نگاهی انداخت. و بعد دست های خالکوبی شده اش را روی سینه قلاب کرد. کارآفرین یک ساک ورزشی نایلونی روی شانه داشت. یک بلوز ابریشمی با آستین های گشاد، شلوار جین آبی مارک دار و یک جفت ساندل پاشنه بلند پوشیده بود - از همان هایی که خارج از ساعت کار، روی

تن سوپر مدل هایی میبینید که عینک هایی به سائز غروب آفتاب در جزایر یونان به چشم می زنند. لب هایش مچاله شده و خطوط چهره اش به شکلی جالب یکدیگر را قطع کرده بودند. با پوزخندی گفت: «شرط میبندم سر و کله ش پیدا نمیشه. کاری به ساعت گرون قیمتش ندارم. سخنور بودنش هم برام اهمیتی نداره. حالا هم اینکه من رو یاد پدرم می انداخت اصلاً برام معنایی نداره. خدایا چقدر خسته ام. احتمالاً توی اون سمینار بود، چون جای دیگه ای رو نداشت که چند ساعتی توش استراحت کنه. احتمالاً درباره برنامه صبحگاهی باشگاه پنج صبحی ها هم اطلاعات داشت چون اون قسمت از حرف های سخنران رو شنیده یا شاید هم دزدیده بود. و اون هواپیمای خصوصی ای که ازش حرف میزد، احتمالاً یه قسمت از توهمات محبوبش بوده. کارآفرین برگشته بود به همان حس بدبینی آشنا و مخفی شدن در دژ محافظتی خودش. به وضوح امید روز قبل در او کمرنگ شده بود. درست همان لحظه، یک جفت چراغ هالوژن پرنور به دیواره تاریکی نفوذ کرد. دو هم قطار به هم نگاه کردند. کارآفرین لبخندی زد. زیر لب به خودش گفت: خيله خب. شاید حس غریزه واقعاً از منطق قوی تره. یک رولز- رویس براق به رنگ زغالی، کنار جدول خیابان نگه داشت. مردی با یونیفرم اتو کشیده سفید، به چابکی از اتومبیل پیاده شد و با نزاکت مدل قدیمی، سلام کرد. همان طور که ساک هایشان را با یک حرکت حرفه ای توی اتومبیل می گذاشت با لهجه بریتانیایی گفت: صبح عالی به خیر، سرکار خانم. و همین طور صبح جناب عالی آقای محترم.

هنرمند با نزاکتی در حد دهاتی ای که هرگز پایش را از جنگل بیرون نگذاشته بود گفت: «پس اون رفیق هپلی مون کو؟» راننده نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، اما خیلی زود به خودش مسلط شد. خیلی متأسفم، قربان. بله میشه اینطور گفت که... جناب رایلی در امر لباس پوشیدن خیلی متواضعانه عمل میکنن. وقت هایی که به قول خودشون نیاز هست که کر و کثیف ظاهر بشن، این کار رو میکنن. ایشون اغلب اوقات به طرز چشمگیری، تجملاتی زندگی میکنن، و عادت دارن هر آنچه رو که اراده کنن داشته باشن. دقیق تر بگم، تمام آنچه اراده کنن.... و نکنن. بنابراین،

هرازگاه کارهایی رو انجام میدن تا مطمئن بشن تواضع و انسانیتشون برقرار میمونه. باید اضافه کنم این هم بخشی از جذبه عجیب ایشونه. جناب رایلی ازم خواستن اینها رو تقدیم حضورتون کنم. راننده دو پاکت از جیبش درآورد که از مرغوبترین کاغذ تهیه شده بودند. کارآفرین و هنرمند وقتی بازشان کردند، با این نوشته مواجه شدند: «سلام رفقا! امیدوارم حالتون عالی باشه. دیروز واقعاً قصدم ترسوندتون نبود. فقط نیاز بود در حالت آماده باش باشم. اپیکتوس، یکی از فلاسفه محبوبم زمانی نوشت: نه یک گاو و نه یک انسان جسور و شریف، یکبار به آنچه مقدر است تبدیل نمیشود. باید تعالیم سخت را پشت سر بگذارم، خودش را آماده کند و هرگز بی گذار به آب نزنند. من هفته ای یک بار، داوطلبانه خودم رو در شرایط سخت قرار میدم؛ یا با لباس پوشیدن مثل دیروز، یا با هفته ای یک روز روزه گرفتن، یا با ماهی یک شب روی زمین خوابیدن. و از این طریق، خودم رو قوی، منضبط و متمرکز روی چند اولویت اصلی ای که زندگی ام رو حول اون ها ساختم نگه میدارم. بگذریم. امیدوارم پرواز عالی ای داشته باشید و به زودی در بهشت میبینمتون. از همین جا در آغوشتون میگیرم. راننده ادامه داد: لطفاً به خاطر داشته باشید که ظاهر افراد میتونه گمراه کننده باشه و لباس افراد الزاماً معرف شخصیتشون نیست. شما دیروز، با مرد بزرگی آشنا شدید. ظاهر واقعاً نمیتونه کیفیت وجودی شخص رو فاش کنه. هنرمند در حالی که با بوت مشکی لگدی نثار آرم درخشان رولز- رویس وسط قالیاق اتومبیل می کرد، گفت: گمونم ریش تراشیدن هم نمیتونه این کار رو بکنه. جناب رایلی محاله چیزی رو که الان دارم خدمتتون عرض میکنم، به شما بگن، چون خیلی فروتن و متین ان. اما آقایی که جناب عالی با لفظ "هپلی" خطابشون کردید، دست بر قضا یکی از ثروتمندترین افراد دنیان. کارآفرین با چشم های گشاد شده پرسید: دارید جدی میگید؟ کاملاً، سرکار خانم. راننده حین باز کردن در مؤدبانه لبخند زد و دست سفید پوشش را در هوا تکان داد و هر دو سرنشین را به داخل اتومبیل دعوت کرد. صندلی ها رایحه خاص چرم نو را داشتند. چوب کاری داخل کابین ظاهراً کار دست خانواده کوچکی از صنعتگران بود که آوازه شان را روی همین دغدغه کوچک بنا

کرده بودند. جناب رایلی دارایشون رو سال ها قبل در زمینه های متعدد تجارت کسب کردن. در ضمن، ایشون جزء سرمایه گذاران اولیه شرکتی بودن که امروزه در سطح بین المللی، مورد تحسین همگانه. بنا به احتیاط، از ذکر نام اون شرکت معذورم و چنانچه جناب رایلی مطلع بشن که بنده درباره مسائل مالی ایشون با شما صحبت کردم شدیداً از بنده مأیوس خواهند شد. ایشون دستور دادن که با شما در نهایت دقت و مواظبت رفتار بشه و مراتب ارادت و اطمینان ایشون به محضر شما سروران ابلاغ بشه. و همین طور وظیفه دارم شما رو صحیح و سالم به آشیانه شماره ۲۱ برسونم. هنرمند در حالی که مثل یک ستاره راک که به این نوع جابه جایی عادت دارد یا یک خواننده هیپ هاپ آماده برای تعطیلات آخر هفته، با بی خیالی توی اتومبیل تجملاتی لم داده بود پرسید: آشیانه شماره ۲۱؟ راننده خیلی خلاصه گفت: اونجا جاییه که ناوگان هواپیماهای جت جناب رایلی نگهداری میشه. کارآفرین در حالی که چشم های زیبای قهوه ای اش با نگاهی شدیداً کنجکاو روشن شده بودند پرسید: ((ناوگان؟! تنها جوابی که راننده داد این بود: «بله».

حین حرکت اتومبیل در خیابان های اول صبح، سکوت در کابین حاکم بود. هنرمند همان طور که در عوالم خودش بطری آبی را در دست میگرداند، از پنجره بیرون را تماشا می کرد. سال ها بود طلوع خورشید را ندیده بود. اعتراف کرد خیلی خاصه. حقیقتاً زیباست. توی این وقت روز، همه چیز چقدر آرومه. هیچ سر و صدایی نیست. چه آرامشی. حتی با اینکه الان خسته ام، واقعاً میتونم فکر کنم. همه چیز برام واضح تره. الان، دیگه توجهم مدام بین چیزهای مختلف جابه جا نمیشه. انگار باقی دنیا خواب ان. چه آرامشی. سواره نظامی از شعاع های کهربایی نور، پالت اثری سپیده دم و همچنین آرامش حاکم بر این لحظه، سر ذوقش آورده و غرق هیبتش کرده بودند. کارآفرین راننده را ورنه از کرد. در حالی که با بی قراری با موبایلش ور میرفت گفت: «خب، بیشتر درباره رئیسون برام بگید.» از دادن اطلاعات بیشتر معذورم. فقط بدونید که ثروت ایشون بالغ بر چند میلیارد دلاره. ایشون بیشتر ثروتشون رو خرج خیریه کردن. جناب رایلی مسحور کننده ترین، سخاوتمندترین و شفیق ترین فردی ان که بنده میشناسم. ایشون از قدرت



اراده بالایی برخوردارن و به ارزش های محکمی مثل صداقت، همدلی، شرافت و وفاداری پایبندن. و البته، جسارتاً باید عرض کنم واقعاً مرد عجیب و غریبی ان، درست مثل بسیاری از افراد خیلی خیلی ثروتمند. کارآفرین به قصد اعلام موافقت گفت: بله، متوجه شدیم. ولی برام جالبه بدونم که چی باعث میشه بگید ایشون عجیب و غریب ان. جواب راننده خیلی سراسرست بود: خواهید دید. رولز- رویس خیلی زود به یک فرودگاه خصوصی رسید. اثری از آقای رایی نبود. راننده به سرعت به جت عاجی رنگی نزدیک شد که پیدا بود در نهایت دقت و وسواس نگهداری می شود. تنها، رنگ نوشته موجود روی بدنه و روی دم هواپیما به چشم می خورد. سه حرف و رقم به رنگ نارنجی پرتقالی روی آن نوشته شده بود: (ب ۵ ص). کارآفرین در حالی که موبایلش را محکم توی مشت داشت، با حالتی پرتنش پرسید: ب ه ص مخفف چیه؟

راننده گفت: باشگاه پنج صبحی ها. کنترل صبحت رو به دست بگیر تا زندگی ات رو ارتقا بدی. این یکی از شعارهایی که جناب رایی سود بسیاری از کسب و کارهاشون رو بر اساس اون کسب کردن. و حالا در نهایت افسوس، اینجا جاییه که بنده ناگزیریم با شما وداع کنم. خدانگهدار و ساک های آنها را به طرف هواپیمای درخشان برد.

دو خدمه خوشتیپ و جذاب جلوی پلکان فلزی منتهی به کابین، گپ میزدند. یک مهماندار موقر و خوش برخورد بلوند به کارآفرین و هنرمند حوله داغ داد و از یک سینی نقره، بهشان قهوه تعارف کرد. به زبان روسی با آنها چاق سلامتی کرد: دوبرو اوترو. راننده حین برگشتن به اتومبیل خطاب به سمت هواپیما صدا زد: از ملاقات با شما خوشوقت شدم. وقتی جناب رایی رو دیدید لطفاً ارادت بنده رو خدمت ایشون ابلاغ کنید. و توی جزیره موریس بهتون خوش بگذره. دو هم قطار مثل خون آشامی که با یک غوزه سیر از خواب بیدار شده باشد، یک صدا داد زدند: «موریس؟» هنرمند حین بالا رفتن از پلکان گفت: باورنکردنیه. موریس! همیشه دلم میخواست برم به اون جزیره و کمی هم درباره اش مطلب خونده بودم. اونجا فرکانس انرژی بالایی داره، حال و هوای فرانسوی و زیبایی فاحش. و ظاهراً این طور

که می‌گن، خیلی از گرمترین و شادترین مردم دنیا اونجا زندگی میکنن. کارآفرین حین مزه مزه کردن قهوه و سرک کشیدن داخل کابین خلبان گفت: منم مخم داره سوت میکشه. خلبان ها را در حال اجرای عملیات آماده سازی پیش از پرواز تماشا کرد. منم شنیدم که موریس جای زیباییه و مردمش خیلی مهربون، دستگیر و از لحاظ معنوی پیشرفته ان. بعد از یک تیک آف بی نقص، هواپیمای درجه یک به درون ابرها اوج گرفت. وقتی به ارتفاع ثابت پرواز رسیدند، شامپاین سرو شد، بهشان خاویار تعارف کردند و تعدادی غذای اصلی بی نظیر برایشان آماده کردند. کارآفرین تا حد زیادی احساس خرسندی میکرد و حالا، کمتر از فکر اقدام بی رحمانه سرمایه گذارهایش در جهت غصب شرکتش برانگیخته بود. بله شاید الآن وقت مناسبی برای رفتن به تعطیلات و آموختن فلسفه ۵ صبح و متدشناسی نهفته در آن نبود که مثل سوخت موشک، عامل تبدیل شدن آقای راییلی به غول کسب و کار و بشر دوست بین المللی به حساب می آمد. یا شاید هم این زمانی کاملاً مناسب بود برای فرار از واقعیت معمول و کشف روش موفق ترین، تأثیر گذارترین و شادترین افراد دنیا برای آغاز کردن روز. بعد از کمی نوشیدن شامپاین، کارآفرین فیلمی تماشا کرد. بعد به خوابی عمیق فرو رفت. هنرمند کتابی با عنوان مایکل آنجلو فیورنتینو و رافائلودا اوربینو: استادان هنر در تعطیلات با خود داشت. چند ساعتی به مطالعه آن پرداخت. میتوانید تصورش را بکنید چقدر احساس رضایت میکرد. جت خط سیرش را از فراز چند قاره پهناور و زمین های مختلف ادامه داد. خلبانی با دقت بسیار انجام گرفت و فرود به نرمی باقی برنامه بود. حین حرکت هواپیما روی باند تازه اسفالت شده، خلبان از طریق بلندگو اعلام کرد: از شما متشکرم. به موریس و فرودگاه بین المللی سر سی ووساگور رام جولام خوش آمدید. با لحن پراعتقاد به نفس کسی که اغلب عمرش را در آسمان طی کرده، ادامه داد: همراهی با شما سروران باعث افتخار ما بود. طبق اطلاع رسانی منشی آقای راییلی از برنامه سفرتون ظرف چند روز آینده، مجدداً ملاقاتتون خواهیم کرد. یک بار دیگه تشکر میکنم که با ما پرواز کردید و اطمینان داریم که سفر عالی، آرام و از همه مهمتر ایمن بوده. همان طور که مهماندار مسافرین ویژه اش را به خارج

از هواپیما مشایعت میکرد، یک اتومبیل شاسی بلند مشکی روی باند میدرخشید. با لحنی متین گفت: وسایلتون کمی بعد، براتون فرستاده خواهند شد. نگرانшон نباشید - اون ها رو به اتاق محل اقامتتون در املاک ساحلی جناب رایی تحویل خواهند داد. خداحافظ. بعد خیلی جدی برایشان دست تکان داد. کارآفرین همان طور که چند تایی سلفی میگرفت و برخلاف شخصیتش، لب ها را مثل خانم های عشقِ مُد غنچه میکرد گفت: محشره. هنرمند در حالی که زبانش را مثل آلبرت انیشتین در عکس معروفش - که جدیتش را محو، و حس شگرف کودکی اش را نمایان کرده بود - بیرون می آورد و عکس کارآفرین را خراب میکرد گفت: بر منکرش لعنت. حین حرکت رنج روور در امتداد بزرگراه، ساقه های بلند نیشکر در نسیم معطر اقیانوس هند، در نوسان بودند. راننده ساکت کلاه سفیدی مثل همان هایی که خدمتکارهای هتل های پنج ستاره دارند به سر داشت و کت و شلوار خاکستری تیره اتو خورده ای به تن کرده بود که نشان از نوعی حرفه ای گری نامحسوس و موقرانه داشت. هیچ وقت نشد با دیدن تابلوی محدودیت سرعت از سرعتش کم نکند و هر بار میخواست تغییر جهت دهد، اطمینان حاصل میکرد که چراغ راهنمایش روشن است. اگرچه پیدا بود که این مرد سن بالایی دارد، اتومبیل را به دقت یک شاگرد جوان میراند که خودش را برای تبدیل شدن به بهترین راننده وقف کار کرده بود. در طی مسیر، تمرکزش روی جاده مقابل بود و در نوعی خلسه حرفه ای به سر میبرد که برای رساندن مسافران به مقصد، با امنیت و کارایی بالا طراحی شده بود.

از میان چند دهکده کوچک گذشتند که انگار بعد زمان درشان معنا نداشت. بوته های گل کاغذی در حاشیه خیابان ها به چشم میخوردند. سگ های وحشی با ژست سلاطین جاده، روی خط نصف النهار ایستاده بودند و در یک بازی جوجه مرگبار، با اتومبیل شاسی بلند رویارویی میکردند. بچه ها روی زمین های چمن کوچک، فارغ از دنیا مشغول بازی بودند. هر از گاه صدای آواز خروس ها شنیده میشد و پیرمردهایی با کلاه های پشمی، دهان های بی دندان و پوست بلوطی، روی صندلی های فرسوده چوبی لمیده بودند. به نظر میآمد زمان زیادی برای گذراندن دارند و در عین

حال از سختی های روزگار خسته بودند و از زندگی پر معنای گذشته، عاقل به نظر میرسیدند. دسته های پرندگان سرزنده نغمه سر و پروانه های رنگارنگ همه جا در حال بال زدن بودند. در یکی از دهکده هایی که اتومبیل از آن رد میشد یک پسر بچه ترکه ای با پاهایی که برای هیکلش زیادی بلند به نظر می آمدند، روی دوچرخه زرد موزی زهوار در رفته ای رکاب می زد که زینش زیادی بالا نصب شده بود. در دهکده دیگر گروهی دختر نوجوان با تاپ رکابی، شلوارک مخصوص موج سواری و دمپایی، در خیابان باریک و در عین حال تمیز، به دنبال مردی با شلوارک سبز ارتشی و تی شرتی با نوشته «جوجه کبابی شماره ۱» روی پشتش حرکت میکردند. اینجا انگار همه چیز همگام با ساعت جزیره حرکت میکرد. مردم همه بشاش بودند. با چنان انرژی و سرزندگی ای لبخند میزدند که در زندگی های شلوغ، ماشینی و بعضاً بی روحی که خیلی از ما تجربه میکنیم، دیده نمیشد. ساحل ها به طرز غیر قابل توصیفی زیبا بودند. باغ ها تماماً پرشکوه بودند. و در ورای این منظره که آدم را یاد نقاشی های پُل گوگن می انداخت، تعدادی کوه قرار داشتند که انگار توسط یک مجسمه ساز اهل فلورانس قرن شانزدهم تراشیده شده بودند. راننده سکوت خویش خوانده اش را شکست و به صخره ای واقع در بالای یکی از قله ها که شبیه بدن انسان بود، اشاره کرد: اون رو اون بالا میبینید؟ بهش میگن پیتروث. دومین قله بلند جزیره موریسه. اون قله رو میبینید اون بالا؟ شبیه سر یه انسانه درسته؟ و انگشتش را به سمت بالای صخره گرفت. هنرمند گفت: بدون شک شبیه سر یه انسانه. راننده ادامه داد: وقتی مدرسه ابتدایی میرفتیم، برامون داستان مردی رو گفتن که نوک اون کوه خوابش میبره. اون با صداهای عجیبی از خواب بیدار میشه و میبینه فرشته ها و پری ها دارن دورش میرقصن. اون موجودات به مرد دستور میدن به هیچ کس درباره چیزی که دیده حرفی نزنه، وگرنه به سنگ تبدیل میشه. اون مرد موافقت میکنه، اما به خاطر هیجانی که از اون تجربه مرموز داشته، قولش رو میشکنه و با خیلی ها درباره اون قضیه حرف میزنه. فرشته ها و پری ها از این کارش ناراحت میشن و به سنگ تبدیلش میکنن. و سرش به حدی باد می کنه که میشینه روی نوک اون قله با عظمتی که الان

دارید بهش نگاه می کنید. حالا اون به هر بیننده ای یادآوری میکنه که باید سر قولش بمونه و برای حرفش ارزش قائل باشه. اتومبیل از کنار دهکده دیگری گذشت. موسیقی از بلندگوی کوچکی روی ایوان جلوی خانه ای در حال پخش بود و دو پسر و سه ده نوجوان با گل های سفید و صورتی توی موهایشانف شادمانه در حال رقص بودند. سگ دیگری در پس زمینه پارس میکرد. کارآفرین گفت: چه داستان عالی ای. شیشه پنجره اش پایین و موهای قهوه ای موج دارش اسیر دست باد بود. پوست صورتش که معمولاً خطوطی در خود داشت، اکنون، کاملاً صاف بود. حالا کلماتش را آهسته تر ادا میکرد. نوعی آرامش بی سابقه از صدایش بر می خاست. یکی از دست هایش روی صندلی به فاصله کمی از دست هنرمند با خالکوبی های ظریف روی انگشت میانی و اشاره اش قرار داشت. راننده که حالا بعد از مدتی دم خور نبودن، تازه گرم شده بود گفت: مارک تو این زمانی نوشت: اول، موريس خلق شد و بعد، بهشت. و بهشت را از روی موريس ساختند. بعد از این حرف مثل رئیس جمهوری در مراسم تحلیف، گل از گلش شکفت. هنرمند که حالا آن حال و هوای گاتیک و معترضش با حالتی سبک، بیخیال و آرام جایگزین شده بود، گفت: تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. و ارتعاشی که اینجا حس میکنم داره خلاقیتم رو حسابی رو می آره. کارآفرین برای مدتی که از حد ادب بیشتر بود، به هنرمند نگاه کرد. بعد رو کرد به دریا، البته به اکراه. و نمیتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. صدای راننده از بلندگوی اتومبیل شنیده میشد. پنج دقیقه دیگه میرسیم. بعد، یکی یک لوح دست ساز به مسافران داد که ظاهراً از طلا ساخته شده بودند. لطفا اینها رو مطالعه کنید. روی لوح های فلزی پنج پاراگراف به دقت و ظرافتی مشهود حک شده بودند. لوح ها این شکلی بودند:

## قانون شماره ۱

اعتیاد به عوامل حواس پرتی به معنای پایان بهره وری خلاق شماست. امپراتوری سازان و تاریخ سازان قبل از طلوع آفتاب، یک ساعتی را در آرامش، ورای پیچیدگی دنیا، صرف خودشان میکنند تا خودشان را برای یک روز متعالی آماده سازند.

## قانون شماره ۲

بهانه باعث ایجاد نبوغ نمیشود. اینکه قبلاً عادت سحرخیزی را در زندگیتان نگنجانده اید، بدین معنا نیست که حالا هم قادر به آغازش نباشید. توجیه و منطق خود را رها کنید و به یاد داشته باشید که ارتقای روزانه در موارد کوچک اگر به طور مستمر انجام گیرد، به مرور زمان، نتایج اثر گذار در بر خواهد داشت.

## قانون شماره ۳

تمام تغییرات در ابتدا، دشوار، در میانه راه، پر هرج و مرج و در انتها زیبا هستند. تمام کارهایی که حالا برایتان راحت است، زمانی برایتان سخت بوده. با تمرین مداوم، بیدار شدن همراه خورشید به روال عادی جدید و خودکار زندگی شما تبدیل خواهد شد.

## قانون شماره ۴

برای دستیابی به نتایجی که پنج درصد افراد موفق دنیا کسب میکنند، باید آغاز به انجام کارهایی کنید که نود و پنج درصد مردم اراده انجامش را ندارند. وقتی این سبک زندگی را آغاز میکنید، اکثریت مردم شما را دیوانه خواهند خواند. به یاد داشته باشید که برچسب دیوانه خوردن بهای دستیابی به عظمت است.

## قانون شماره ۵

هر وقت خواستید تسلیم شوید ادامه دهید. همانا پیروزی عاشق تلاش بلا انقطاع است.

اتومبیل بعد از رد کردن یک رج از خانه های سفید ساحلی رنگ و رو رفته، توقف کرد. وانت پیکاپ مسقفی در ماشین روی خاکی یکی از خانه ها پارک بود. توی حیاط خانه دیگری وسایل غواصی پخش و پلا بودند. جلوی خانه آخر، تعدادی کودک در حیاط بازی میکردند و کیفور از بازی، با صدای بلند میخندیدند. اقیانوس به رنگ سبز و آبی، با موج هایی کف آلود که با صدای ش ش ش روی ساحل شنی میشکستند پدیدار شد. اینجا هوا بوی حیات دریایی را میداد، رایحه ای به شیرینی شهد با ته بویی غیر منتظره از دارچین. روی اسکله عریضی، مردی لاغراندام با ریش بابائولی، شلوار خاکی پاچه بالا داده و پای برهنه، برای شام خانواده اش ماهی می گرفت. یک کلاه موتورسواری روی سر سال خورده اش قرار داشت. خورشید داشت برای غروب آماده میشد؛ کره ای پرشکوه از پرتوهای کورکننده، که پرتابه های زرد شبه مایع می تاباند و انعکاسش روی سطح آب مقابلهش می افتاد. پرنده ها هنوز میخواندند. پروانه ها هنوز در پرواز بودند. همه چیز کاملاً جادویی بود. راننده در آیفون نصب شده کنار یک نرده فلزی که به نظر می آمد بیشتر برای بیرون نگه داشتن حیات وحش ساخته شده است تا ممانعت از ورود افراد مزاحم، گفت: ما رسیدیم. دروازه به آهستگی باز شد. اتومبیل در امتداد یک جاده پیچ در پیچ با بوته های گل کاغذی و بوکله دوغی (گل ملی جزیره موریس) حرکت کرد. راننده شیشه را پایین داد و نسیم دریا با رایحه گردابی ای مخلوط از یاس و رز وارد شد. باغبان ها با لباس های باغبانی شیک، خالصانه دست تکان میدادند. حین گذر اتومبیل یکی شان فریاد زد: «بن ژوغ!» و همزمان با اینکه دو کبوتر به سبزه پشت یک راننده کامیون از روی مسیر سنگ فرش پریدند دیگری فریاد زد: «سلام»

خانه میلیارد در ساکت و آرام بود. به شکل خانه های ساحلی شیک طراحی شده بود، ترکیبی از کلبه های جزیره مارتاز وین یارد ماساچوست و خانه های مزرعه ای سوئدی. هم چشمگیر و زیبا بود و هم کاملاً خصوصی. ایوان بزرگی در قسمت پشت خانه روی اقیانوس گسترده بود. دو چرخه کوهستانی گل آلودی به دیوار تکیه داشت. یک تخته موج سواری نزدیک انتهای ماشین رو، روی زمین افتاده بود. پنجره های قدی بزرگ، تنها تزئین گران قیمت معماری این خانه به نظر می آمدند. گل های زیبای دیگری هم اینجا در امتداد ایوان چیده شده بودند. روی یک چرخ دستی غذای سبک، انواع و اقسام پنیر و چای تازه با لیمو و زنجبیل تکه شده در انتظارشان بود. پله های خاکستری آفتاب خورده به سمت پایین پیچ خورده بودند و به ساحل بسیار زیبایی منتهی میشدند، از همان ساحل هایی که در مجلات مخصوص سفر محبوب جماعت نخبه میبینید. در میان این همه زیبایی بدیع، یک نفر تنها روی شن های کرم رنگ ساحل ایستاده بود. هیچ حرکتی نمیکرد. کاملاً ساکن بود. مرد قامتی مثل برج ایفل داشت. بدون پیراهن و با پوستی برنزه، شلوار کی آزاد با طرح استار به پا کرده بود، ساندل های زرد قناری و عینک آفتابی از بهترین برند، از آنهایی که در خیابان و یاد کوندوتی رم می خرنند، تیپ ترکیبی عالم زن و سوهو را کامل میکرد. مرد مثل ستاره ای در آسمان آفریقا، بی حرکت به دریا خیره مانده بود. کار آفرین با اشاره انگشت و لحنی پرانرژی گفت، اوناهاش. بالاخره چشممون به جمال میزبان، آقای رایلی مشهور و مورد احترام روشن شد. بعد، به سرعت قدم هایش افزود و از پلکان چوبی پایین رفت تا به ساحل برسد. نگاهش کن! کنار اب، غرق در اشعه آفتاب ایستاده و داره به زندگی اش عشق می ورزه. بهت گفتم ادم خاصیه. خیلی خوشحالم که به حسم اعتماد کردم و به برنامه ماجراجویی جواب مثبت دادم. توی دنیایی که خیلی از افراد حرف هایی میزنن که هیچ وقت بهشون عمل نمیکنن و قول هایی میدن که بهشون پایبند نمیمن، اون واقعاً حرف راست رو می زد. اتفاقاً، چقدر هم بهمون اصرار کرد. رفتارش با ما خیلی خوب بود. اون حتی ما رو نمیشناسه و با این



حال، واقعاً میخواد کمکمون کنه. شک ندارم که هوامون رو خواهد داشت. عجله کن دیگه با تکان دستی، هم قطار کند قدمش را هم تشویق کرد تا تندتر حرکت کند. دلم میخواد آقای رایی رو محکم بغل کنم.

هنرمند مثل بچه سمندری که روی یک تخته الوار راه میرود، خندید. زیر نور خیره کننده آفتاب، پیراهن مشکی اش را درآورد و شکمی به سائز شکم بودا و سینه هایی به سائز انبه آبدار را نمایان کرد. نقاش در حالی که قدم هایش را تند میکرد تا به کارآفرین برسد گفت: منم حس تو رو دارم. اون واقعاً به حرف های خودش عمل میکنه. پسر، من واقعاً به کم نور آفتاب نیاز دارم. داشت به سختی نفس نفس میزد. همان طور که دو مهمان به طرف مردی میرفتند که بر لبه دریای این مجموعه ساحلی شبه نیروانا ایستاده بود، متوجه شدند که هیچ خانه دیگری در میدان دید قرار ندارد.

فقط تعدادی قایق چوبی ماهیگیری بود که رنگ بدنه شان به واسطه سال ها مهار شدن در آب های کم عمق نزدیک ساحل، ورقه شده بودند. و سوای خورشید که در حال ستایش این امپراتوری ساز با عینک آفتابی ایتالیایی اش بود، هیچ تنابنده دیگری شاهد این صحنه نبود، هیچ کجا. هنرمند که حالا داشت روی شن ها هوا را با ولع، به درون شش های ورزش ندیده اش میکشید، فریاد زد: آقای رایی. هیکل ثابت مرد، درست مثل نگهبانان کاخ باکینگهام در انتظار رسیدن ناوگان جابه جایی سلطنتی، سر جای خود ایستاد. کارآفرین هم با اشتیاق فریاد زد: «آقای رایی». جوابی نیامد.

مرد همچنان به دریا و کشتی های حمل کانتینری خیره ماند که به سائز استادیوم راگبی روی خط افق پراکنده بودند. هنرمند خیلی زود خودش را رساند پشت سر یک جفت شانه آفتاب سوخته و سه بار زد روی شانه سمت چپش. هیکل بلافاصله روی پاشنه چرخید. هر دو مهمان از تعجب هین کشیدند. کارآفرین دست ظریفش را روی دهانش گذاشت.

هنرمند به طور غریزی جست زد عقب و به پشت، روی شن ها افتاد. هر دو از آنچه میدیدند یکه خورده بودند. مرد ایستاده مقابل دریا سخنران آن همایش بود.

## آماده سازی برای دگرگونی در بهشت آغاز می شود

«کودک هیچ مشکلی برای باور کردن باور نکردنی ها ندارد، و همین طور دیوانه و نابغه. فقط من و شما با آن مغزهای

بزرگ و قلب های کوچکمانیم که شک می کنیم، زیاد از حد فکر میکنیم و دچار تردید میشویم.»

کارآفرین با لبخندی کج و معوج که ملغمه ای از حیرت و خوشحالی بود، گفت: اممم... جل الخالق!

بعد از آنکه توانست از حالت شوک به حال و هوای مدیریتی خودش که بیشتر به آن عادت داشت برگردد، بالاخره

توانست بگوید: «ما توی سمینار شما بودیم. اممم... شما روی صحنه عالی ظاهر شدید. من مدیریت یه شرکت فناوری

رو به عهده دارم. اهل فن صنعت از ما با عنوان "موشک" یاد میکنن، چون ظرف چند سال رشد تصاعدی داشتیم.

اوضاع داشت عالی پیش میرفت تا اینکه مدتی قبل ... باقی حرفش را خورد. نگاهش را از روی سخنان برداشت و

روی هنرمند برد. برای لحظاتی دستپاچه، با دست بندش ور رفت. خطوط روی صورتش وضوح بیشتری یافتند. و در

آن لحظه روی آن ساحل تماشایی، نگاه خسته، سنگین و زخم خورده ای روی سیمایش ظاهر شد. سخنان پرسید:

چی به سر کسب و کارت اومد؟ بعضی از کسانی که روی کسب و کار سرمایه گذاری کرده بودن، احساس کردن

که من زیادی سود میبرم. اونها سود بیشتری میخواستن. آدمهای خیلی حریصی بودن. این شد که تیم اجرایی ام رو

بازیچه خودشون قرار دادن و کارندهای کلیدی ام رو متقاعد کردن که علیهم صف آراییی کنن، و حالا هم سعی

دارن از شرکت خودم بیرونم کنن. کسب و کارم حاصل تمام زندگیمه. بغض گلویش را گرفت. دسته ای ماهی

استوایی با رنگ های بدیع در آب های کم عمق لب ساحل شنا میکردند. کارآفرین ادامه داد: «تصمیم گرفته بودم

خودم رو بکشم. تا اینکه اون روز، توی سمینار شما حاضر شدم. بخشهای زیادی از دانشی که شما در اختیارمون قرار

دادید، بهم امید داد. خیلی از حرف هاتون باعث شد دوباره احساس قوی بودن کنم. البته نمیدونم دقیقاً چی بود ولی

شما وادارم کردید خودم و آینده ام رو باور کنم. میخوام ازتون تشکر کنم. و سخنان را در آغوش گرفتم. شما باعث شدید سفری رو برای بهینه سازی زندگی ام شروع کنم. سخنان که حالا ظاهرش با آخرین باری که هنرمند و کارآفرین او را دیده بودند خیلی تفاوت داشت، جواب داد: بابت لطف و سخاوت ممنونم. حالا نه تنها رنگ و رویش به خاطر مجاورت با آفتاب، سالم و سر حال بود، بلکه محکم ایستاده و کمی هم وزن اضافه کرده بود. سخنان ادامه داد: ممنونم از حرف هایی که زدی. اما حقیقت اینه که من باعث نشدم تو سفرت رو برای ارتقای زندگی ات شروع کنی. تو خودت داری زندگی ات رو با آغاز فرایند عمل کردن به بینش و روش های من متحول میکنی - یعنی با عمل کردن به آموزه های من. خیلی از مردم توی حرف زدن استادان. اون ها از بلند پروازی ها، رؤیاهاشون و تمام آرزوهای برات حرف میزنن که میخوان بهشون برسن. البته، قصدم قضاوت کردن نیست. فقط دارم گزارش میدم. قصدم شکایت کردن نیست، فقط میگم که یادآوری کرده باشم: اغلب مردم در تمام طول عمرشون همون طوری که هستن باقی میمونن. میترسن روشی رو دیروز برای زندگی داشتن عوض کنن. اون ها با سبک زندگی معمولی شون، خشنود و راضی ان و پاهاشون با روش همرنگ جماعت شدن، قل و زنجیر شده، در حالی که در برابر تمام فرصت های تغییر، تکامل و ارتقای فردی مقاومت میکنند. خیلی از انسان های خوب بین ما به حدی دچار ترس شدن که به ندای زندگی گوش نمیدن، ندایی که بهشون میگه وارد اقیانوس آبی ممکن ها بشن، که در اونجا تعالی، شهامت و جسارت در انتظارشونه. تو اونقدر خرد داشتی که بر اساس برخی از اطلاعاتی که در سمینارم ارائه دادم، عمل کنی. تو یک نفر از دسته اقلیتی هستی که حاضرین هر آنچه رو لازمه انجام بدن تا به یک راهبر، بهره ور و انسان واقعی تبدیل بشن. آفرین به تو و این رو هم میدونم که تحول چیز راحتی نیست. با این وجود، زندگی کرم ابریشم باید به پایان برسه تا شکوه پروانه شروع به درخشیدن کنه. نسخه قدیمی تو باید بمیره تا بهترین نسخه ات متولد بشه. تو اونقدر باهوشی که صبر نکردی اول، شرایط ایدئال مهیا بشه تا بعد، برای به تعالی رسوندن زندگی حرفه ای و شخصی ات عزمت رو جزم

کنی. بزرگترین قدرت ها با یک شروع ساده از درون ما آزاد میشن. وقتی تو شروع میکنی به بستن چرخه ای که با آمال و آرمانت باز شده، و سعی میکنی اونها رو به واقعیت تبدیل کنی، یک نیروی مخفی قهرمانانه در درونت خودش رو به تو میشناسونه. طبیعت متوجه تلاش های تو میشه، ادامه میده و با یک سری پیروزی غیر قابل پیش بینی، به تعهد سرتاپا ایمان تو پاسخ میده. قدرت اراده ات بیشتر میشه. اعتماد به نفست بالا میره. و هوش و قریحه ات افزایش پیدا میکنه. یک سال بعد از این تاریخ از تصمیمی که امروز گرفتی، بسیار خوشحال خواهی بود. کارآفرین گفت: «ممنونم».

یک بار شنیدم که کسی می گفت اول، باید وزنش پایین بیاد تا بعد، بتونه دویدن رو شروع کنه. تصورش رو بکن. اول، میخواست وزن کم کنه تا بعد، بتونه عادت دویدن رو توی خودش شکل بده. این دقیقاً مثل نویسنده ای میمونه که منتظره اول موضوعی بهش الهام بشه تا بعد، شروع به نوشتن کنه. یا مدیری که اول منتظر ترفیعه تا بعد، کارکنانش رو راهبری کنه، یا یک کسب و کار استارت آپ که اول، منتظره کلی سرمایه گذار جذب کنه تا بعد، یک محصول استثنایی تولید کنه. جریان زندگی اقدامات مثبت رو پاداش میده و تردید رو مجازات میکنه. به هر حال خوشحالم که تونستم در قیام شما نقشی داشته باشم، حتی شده یک نقش کوچک. به نظر می آد شما در مرحله دشوار و در عین حال، هیجان انگیزی از سفر ماجراجویانه تون قرار دارید. لطفاً به این موضوع توجه داشته باشید که یک روز بد برای منیت شما روز عالی ایه برای روح شما. و آنچه که ندای ترس به عنوان یک فصل ناجور و سخت به شما معرفی میکنه، از نظر خرد درونتون، یک موهبت زیباست. کارآفرین خیلی بی پرده گفت: ما فکر کردیم شما مردید. خدا رو شکر که حالتون خوبه. و این تواضعتون واقعاً قابل تحسینه. بر این باورم که متواضع ترین ها عظیم ترین هان. راهبران واقعی به حدی از خود مطمئن ان که مأموریتشون در زندگی، کمک به رشد دیگرانه. اون ها به حدی برای خودشون احترام قائل ان و اون قدر شادی و آرامش در درونشون دارن که نیازی ندارن موفقیت هاشون رو توی بوق و کرنا بکنن تا حسشون به خودشون کمی بهتر بشه. باید این رو هم اضافه کنم که تفاوت زیادی بین قدرت واقعی و قدرت ساختگی

هست. حالا سخنان خیلی بیشتر در پوسته مرشد و مربی ای قرار داشت که برایش آوازه جهانی به ارمغان آورده بود. فرهنگ ما به شما القا می‌کند که به دنبال عنوان و زرق و برق، تشویق و تمجید دیگران و پول و عمارت باشید. تمام این ها خوب ان - واقعاً خوب ان - البته به شرطی که مغزتون طوری شست و شو داده نشه که ارزش و کرامت انسانی تون رو با این جور چیزها تعریف کنید. میتونید از داشتن این جور چیزها لذت ببرید، اما نباید بهشون متصل بمونید. میتونید اون ها رو داشته باشید اما نباید هویتتون رو حول اونها بسازید. اونها رو قدر بدونید، ولی محتاجشون نباشید. اینها حالت هایی از قدرت ساختگی ان که تمدن ما داره ما رو جوری برنامه ریزی می‌کند تا باور کنیم برای رسیدن به موفقیت و آرامش، باید به دنبال اون ها باشیم. واقعیت اینه که اگر به هر دلیل هر کدوم از اینها رو از دست بدید، قدرتی که به واسطه داشتن اونها حس میکردید، همراهشون بخار می شه. در یک آن، محو میشه و به شما نشون میده که توهمی بیش نبوده. کارآفرین داشت تک تک کلمات را جذب میکرد «لطفاً بیشتر برامون توضیح بدید».

سخنان ادامه داد: «قدرت واقعی هرگز از عوامل بیرونی حاصل نمیشه. خیلی از مردم با خیلی پول، در واقع ثروتمند نیستن. درست مثل کسی که توی بانک، کلی پول زیر دستشه، اما ثروتمند نیست. سخنان دمپایی های زرد روشن را درآورد و خیلی مرتب، روی شن های ساحل قرار داد. قدرت واقعی همون که اسطوره ها از اون ساخته میشن، از نمود بیرونی و دارایی های بیرونی شما حاصل نمیشه. در این برهه دنیای ما راهش رو گم کرده. قدرت حقیقی و ماندگار زمانی خودش رو نشون میده که شما با موهبت های اصیلتون ارتباط برقرار میکنید و استعداد های فراوانتون رو به عنوان یک انسان تشخیص میدید. این رو هم اضافه کنم که ثروت واقعی از زندگی کردن با فضایل ارزشمندی مثل بهره وری، انضباط فردی، شهامت، صداقت، همدلی، شرافت و قابلیت سپری کردن روزهای عمر به روش خودتون به دست می آد، نه اینکه کورکورانه گله گوسفندهایی رو که بسیاری از افراد جامعه بیمار ما جزئش قرار گرفته ان دنبال کنید. امروزه، بسیاری از مردم ما به گوسفند تبدیل شدن. خبر عالی اینه که قدرتی که من ازش حرف میزنم، روی این سیاره

در دسترس تمام انسان های زنده قرار دارد. احتمالاً این نوع قابلیت رو فراموش کردیم یا از دست دادیم، چون زندگی بهمون ضربه زده، مایوسمون کرده و باعث سرگشتگی مون شده. اما اون قدرت هنوز در درونمون و منتظره تا ما با اون رابطه ایجاد کنیم و گسترشش بدیم. میدونید؟ تمام معلمان بزرگ تاریخ چیزهای کمی از مال دنیا داشتن. وقتی مهاتما گاندی از دنیا رفت، تعداد اقلام دارایی هاش حدود ده قلم بود؛ سندل هاش، یک ساعت مچی، عینکش و یک کاسه که توش غذا میخورد. مادر ترزا که قلبش اون قدر غنی بود که قدرت تأثیر گذاری رو روی میلیون ها نفر داشت در اتاق کوچکی از دنیا رفت که تقریباً هیچ وسیله دنیوی ای داخلش نبود. وقتی سفر میکرد، تمام وسایلش رو در یک کیسه سفید پارچه ای حمل میکرد. هنرمند که حالا روی شن ها لم داده بود پرسید: «خب، دلیلش چیه که خیلی از قهرمان های انسانیت این قدر کم از مال دنیا داشتن؟ چون اون ها به سطحی از پختگی فردی رسیده بودن که درک میکردن گذراندن عمر به دنبال اشیایی که در فرجام کار هیچ به حساب می آید، پوچه. و اون ها شخصیتشون رو جوری پرورش داده بودن که دیگه مثل اغلب مردم، نیازی به پر کردن حفره های درونشون با عوامل حواس پرتی، جذابیت های دنیوی، راه های فرار از زندگی و تجملات احساس نمیکردن. هر قدر عطش اونها برای مالکیت دارایی های سطحی کمتر شد، بیشتر تشنه اهداف جایگزین مثل ارج نهادن به رؤیاهای خلاقانه، نشر دادن نبوغ ذاتی و زندگی بر اساس ارزش های اخلاقی متعالی تر شدن. اون ها از صمیم قلب درک کرده بودن که امیدبخشی، رسیدن به تعالی و بی باکی، همه چیزهایی ان که باید از درون ساخته بشن. وقتی کسی به قدرت حقیقی دست پیدا کنه، جایگزین های بیرونی در مقایسه با حس ارضایی که این گنجیه به فرد میده، رنگ می بازن. اوه، و این وزنه های سنگین و اثرگذار در طول تاریخ، وقتی به ذات متعالی خودشون پی بردن، متوجه این حقیقت هم شدن که یکی از اهداف اولیه زندگی شگفت انگیز تشریک مساعی با مردمه؛